بنی‌عادت...

کیارنگ علایی
نویسنده و عکاس

حالا «مهرداد میناوند» در بیمارستان لاله تهران در خوابی خودخواسته فرورفته است؛ مثل نمی‌دانم کی، در نمی‌دانم کجا. مثل آدم‌های گمنام زیادی که برای جمع چندنفره خانواده‌شان، قهرمان و رئیس و سلطانند و یک جامعه، اندوهگین و پیگیر حال آن‌ها نیست.

به این فکر می‌کنم که چه خواب خوبی! حداقل اینکه در این روزها آقای میناوند نمی‌بیند برخی در موتورهای جست‌وجوی فضای مجازی چه دنبال می‌کنند. گوگل را که باز می‌کنی، پر از این تلخی‌ها و ظلمت‌هاست؛ میل به جلو انداختن مرگ دیگران، آن‌گونه که محمدعلی کشاورز را در فیلد کوچک گوگل بارها کشتند و خیلی‌های دیگر را، تنها به این دلیل که از نظر آن که تیر شایعه به همه‌سو می‌پراکند، آن آدم، زیادی شهیر است و این شهرت، چیزی را به‌مثابه حق از راوی شایعه، سلب کرده است.

فرقی نمی‌کند این آدم «کوبی برایانت» باشد یا میناوند و دیگران، آنجا زبان به‌سمتی متمایل است که دل می‌خواهد. چه خواب خوبی که این همه افسوس و دریغ را در استوری‌های مکرر اینستاگرامی نبیند که راستی و ناراستی، شجاعت و بزدلی، صداقت و چندرویی در آن‌ها ناپیداست و نشنود که سودای فالوور، چه روایت‌ها برایش ساخته است؛ از داروی ارسالی شیخ امارات تا سفر علی کریمی به قطر برای دریافت نسخه نجات‌بخش.

این حقیقتی است که ما بنی‌عادتیم و انگار دیدن آدم‌ها در ویترین بیماری، ویترین سقوط، ویترین شکست و لغزش، فضیلتی است.

حالا به این فکر می‌کنم که روی دیگر ماجرا چه بود یا به عبارت دیگر، کرونا در پس یک سال معطل کردن دنیا، چه سودی برایمان داشت که در موقعیت‌های دیگر، از آن بی‌بهره بودیم؟ شاید فهم این مهم که می‌شود تنهایی را تاب آورد، می‌شود متوجه بار عظیم انزوا شد یا پس از عمری، ساکن حیاط خلوت زندگی شد، مهم‌ترین دستاورد این دوران باشد؛ معنویتی که ناگزیر بر سر همه نازل شد و جهان را به مراقبه‌ای الزامی فروبرد. سوی دیگر ماجرا همین است؛ کنار رفتن رنگ (به‌مثابه یک نماد) هم یک معنویت است، حتی اگر به کوتاهی روزهای اغمای یک فوتبالیست - که محبوب عده‌ای بوده است و مغضوب عده‌ای دیگر - باشد.

برای فوتبالی که هیچ‌وقت یک «نلسون ماندلا» نداشته است تا بارها حقارت «رحیم استرلینگ»، «جان بارنز»، «جک لسلی»، «فرانک کسیه»، «دنی رز»، «مالکوم فیلیپه سیلوا» و «کالیدو کولیبالی» را به چشم ببیند و در مقابل جمله تکان‌دهنده «ساموئل اتوئو» سکوت کند؛ همان جمله‌ای که در بازی بارسلونا - ساراگوسا دوربین‌ها ضبطش کردند: «دیگر بس است».

اگرچه این مستطیل سبز لعنتی که می‌دانیم عجوز هزارداماد است، بازهم دست از سرمان برنمی‌دارد، زیرا دست‌ها و جیب‌های خالی‌مان را می‌تواند به تخیلاتمان گره بزند و به ما کامیابی عطا کند، در همین حال و در همین روزها وجه دیگر مسئله، همین است؛ جمعی که شیب تند کرونا، گردهم می‌آورد و نمادهای خویش را مصرانه حفظ می‌کند.

حالا می‌شود ضربه سر «زیدان» به سینه «ماتراتزی» را فراموش کرد. می‌شود مشت «برومند» به «رافت» را با اغماض کنار گذاشت و درکنار اندوه «ویلیام کروپر»، «دنیل خارکه»، «پیر ماریو موروسینی» و ده‌ها مرگ ناگهانی دیگر در این مستطیل سبز، دل خوش بود به شاپرکی که «آندو تیموریان» از آن مهلکه نجات داد و شاید آن تصویر، نمادین‌ترین تصویر این دوران باشد که روح و تن در آن یکی است و حال کاملی دارد.

روزنامه شهرامید و زندگی
SHAHRARANEWS.IR
۰۷ ۱۱ ۹۹
۳شنبه
۳۶ صفحه؛ ۱۲ صفحه+۴ صفحه ورزشی
۱۶ صفحه شهرآرا محله+۴ صفحه لینک
شماره ۳۳۰۹ | ۱۰۰۰ تومان
میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای
Photoshahr.ir

حدیث روز

وقتی پای لذت و شهوت به میان آید، میزان تقوای اشخاص معلوم شود.

امام حسین(ع)

رطوبت هوا ۴۱٪
صبح ۵- °
ظهر ۸ °
عصر ۶ °
شب ۰ °
۴- °↓ ۱۱ °↑

- اذان ظهر ۱۱:۴۴
- غروب آفتاب ۱۶:۵۱
- اذان مغرب ۱۷:۱۱
- نیمه شب شرعی ۲۳:۰۰
- اذان صبح فردا ۵:۰۹
- طلوع آفتاب فردا ۶:۳۶

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیر مسئول و سردبیر: سید هادی فیاضی
نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹
چاپ: شهر چاپ خراسان

من هیچ‌وقت آدم پست‌فطرتی نبوده‌ام

نگاهی به زندگی لوچانیوی خوش‌شانس، گانگستر مشهور ایتالیایی، به بهانه زادروزش

هدی جاودانی | مترجم

ترجمان

«سالواتوره لوچانا» (۱۸۹۷-۱۹۶۲)، مغز متفکر ایتالیایی آمریکایی مافیای نیویورک، بعد از آنکه پلیس به جرم معامله هروئین، او را دستگیر کرد و خانواده‌اش وی را طرد کردند، تصمیم گرفت نام خود را به «چارلز لوچانیو» تغییر دهد. دهه ۱۹۳۰ میلادی، همه او را به «لوچانیوی خوش‌شانس» می‌شناختند؛ اگرچه هیچ‌گاه دقیقا معلوم نشد که چرا به این نام شهرت پیدا کرده است.

مشهورترین داستانی که در پس این نام مستعار دهان‌به‌دهان می‌چرخید، ماجرای زنده ماندن لوچانیو از یک کتک‌کاری وحشیانه در اکتبر ۱۹۲۹ بود. در این واقعه، گروهی از مردان، بعد از آنکه لوچانیو را به‌سختی زیر مشت‌ولگد می‌گیرند، به قصد کشت چند ضربه چاقو نیز به او وارد می‌کنند و هنگامی که مطمئن می‌شوند مرده است، در ساحل جزیره‌ای رهایش می‌کنند. درنهایت، یک مأمور پلیس لوچانیوی بی‌جان را پیدا می‌کند و به بیمارستان می‌رساند. درنتیجه این حادثه، زخمی عمیق بر یک طرف از چهره لوچانیو برجای ماند و یکی از پلک‌هایش نیز برای همیشه در حالت نیمه‌بسته قرار گرفت.

هویت افرادی که به لوچانیو حمله کرده بودند، نامعلوم ماند. او هنگام تعریف ماجرا، گاهی مردان را سه افسر پلیس توصیف می‌کرد و اوقات دیگر، ادعا می‌کرد که «سالواتوره مارانزلو»، یکی از رؤسای مافیای وقت، به‌خاطر آنکه لوچانیو برای فرد دیگری کار کرده است، آدم‌هایش را فرستاده است تا جان او را بگیرند. علت این اتفاق هرچه بود، طولی نکشید که مارانزلو کشته شد و برای همیشه از سر راه لوچانیو کنار رفت.

لوچانیوی خوش‌شانس از دوران نوجوانی به تبهکاری روی آورده بود. او در چهارده‌سالگی ترک تحصیل کرد و به فروش کلاه رو آورد؛ کلاه‌هایی که البته درونشان هروئین جاسازی شده بود. او درمورد علاقه‌اش به تبهکاری گفته است: «من هیچ‌وقت آدم پست‌فطرتی نبودم، اما اگر بخواهم باشم، ترجیح می‌دهم تا پای مرگ بروم.»

لوچانیو به گروهی از گانگسترهای شرق هارلم پیوست و پیشرفت چشمگیری از خود نشان داد. بعد از مدتی تصمیم گرفت که ماسریا، رئیس خود، را دور بزند و با مارانزلو برای مرگ او دسیسه بچینند تا درنهایت جایگاهش را اشغال کند.

لوچانیو در آوریل ۱۹۳۱، با ماسریا در رستورانی برای صرف ناهار قرار گذاشت. هنگام قرار، او میز غذا را به بهانه رفتن به دستشویی ترک کرد. بادیگاردهای ماسریا به‌طرز اسرارآمیزی ناپدید شدند و ناگهان چهار آدمکش که گماشته لوچانیو بودند، ظاهر شدند و ماسریا را به رگبار بستند.

اما اشغال جایگاه ماسریا نیز مشکلی از لوچانیو حل نکرد. طولی نکشید که مارانزلو به خود لقب «رئیس تمامی رؤسای مافیا»ی وقت را اعطا کرد؛ عنوانی که محدودیت‌های بسیاری برای لوچانیو ایجاد می‌کرد، بنابراین لوچانیو باید این رئیس‌الرؤسا را نیز از سر راه خود برمی‌داشت.

انجام چنین کاری آن‌قدرها هم ساده نبود. مارانزلو را همیشه گروهی از بادیگاردها همراهی می‌کردند. او همیشه سوار بر یک ماشین ضدگلوله بود و در ساختمانی مجلل با تدابیر شدید امنیتی کار می‌کرد. لوچانیو بعد از مدتی سروگوش آب دادن، متوجه شد که مارانزلو مشکل مالیاتی دارد. مارانزلو نگران بود که هرآن مأموران مالیات برای سرکشی از دفتر کارش از راه برسند، بنابراین از بادیگاردهای خود خواست که در دفتر کار، با خود اسلحه‌ای حمل نکنند.

لوچانیو برای عملی کردن نقشه خود، از گروهی از دوستان قدیمی گانگسترش کمک خواست. قرار شد گروهی از مردان با کت‌وشلوارهای رسمی و کراوات، در نقش مأمور مالیات به دفتر مارانزلو وارد شوند. این افراد انواع اسلحه گرم و سرد نیز با خود به‌همراه داشتند. سپتامبر ۱۹۳۱ مأموران ساختگی مالیات وارد دفتر مارانزلو شدند و او را به قتل رساندند. این اقدام هوشمندانه، لوچانیوی خوش‌شانس را به بالاترین جایگاه قدرت در مافیای نیویورک رساند و او را به مهم‌ترین گانگستر ایالات‌متحده تبدیل کرد

منبع: medium

فیروزه مظفری

خرید طلای عروس قسطی شد

فقر اخلاق از فقر نان، بدتر است

نگاه هشتم

غلامرضا بنی اسدی

فقیر شده‌ایم، نه‌فقط به‌دلیل کوچک‌تر شدن روزبه‌روز سفره‌هامان که دردی ملموس است. مهم‌تر از آن فقری است که در حوزه اخلاق دارد روزبه‌روز، «خود»مان را برش می‌زند و کوچک‌تر می‌کند. کسانی که به‌تکلیف، باید جلوی این فقر را بگیرند، خودشان این روند را شتابان‌تر طی می‌کنند. برخی‌ها پشت تریبون می‌ایستند، بر منبر می‌نشینند، قلم به دست می‌گیرند و گیریم که این همه، جایگاه وعظ است و باید سخن به خیرخواهی بر زبان آورد اما چون «غیرمتعظ» شده‌ایم، کلاممان هم از خیرخواهی و خیرگویی فاصله می‌گیرد. شده‌ایم مصداق همان «ذات نایافته از هستی‌بخش» که قطعا نمی‌توانیم «شویم هستی، بخش». سنمان زیاد می‌شود، ریشمان به سفیدی می‌نشیند، آوازه‌مان فراگیر می‌شود اما «بزرگ نمی‌شویم». عناوین پرمعنای وزیر، قاضی، نماینده مجلس، استاد حوزه و دانشگاه، عضو هیئت‌علمی، پژوهشگر، روزنامه‌نگار، استادو... جلوی اسممان ردیف می‌شود اما خودمان، نگاهمان، زبانمان و کلماتمان از ردیف اخلاق، خارج می‌شود. نتیجه می‌شود همین که می‌بینیم. کاش به‌جای این عناوین که برای برخی حجاب شده و آنان را در غرور نشانده است، عناوینی خلق می‌شد که تکانمان دهد قبل از اینکه روزگار به‌زلزله بر زمینمان بکوبد و آوارمان کند. قدیم‌ها رسم بود که در حوزه‌ها، حضرات استادان، به حدیث اخلاقی درس را شروع می‌کردند و به منش اخلاقی، طلاب را پرورش می‌دادند. نگاهشان را به خیرخواهی و نیک‌گفتاری، پرورش می‌دادند. حتی برخی معلمان و استادان دانشگاه این شیوه مرضیه را در پیش گرفته بودند و به اخلاق و شخصیت افراد - لااقل - به اندازه شان علمی‌اش اهمیت می‌دادند. نتیجه می‌شد چهره‌های ماندگار پیشین و جامعه‌ای اخلاقی، اما امروز با این عملکرد ما تولیدکنندگان پیام، حکایت چنین است که: گفتاز که نالیم؟ از ماست که بر ماست.

زین قند پارسی

علیرضا حیدری | مدرس ویراستاری

پرسش

همه با ترس و تعجب به هم نگاه کردند و سکوت حکم فرما شد. بالاخره پیرمردی با ریش سفید از جا برخواست و گفت: «آری من مسلمانم»...

میزبان سر خم نمود. این بار ابوریحان به دیدار آن مرد رفت و چنان گرمای امیدی به او بخشید که او از جای برخواست و آب نوشید.

برخاستن یا برخواستن؟

پاسخ

این روزها به‌ویژه در فضای مجازی فراوان دیده می‌شود که به‌اشتباه، به‌جای «برخاستن»، از «برخواستن» استفاده می‌شود.

برخاستن: بلند شدن خواستن: تقاضاکردن

همه با ترس و تعجب به هم نگاه کردند و سکوت حکم فرما شد. بالاخره پیرمردی با ریش سفید از جا برخاست و گفت: «آری من مسلمانم»...

میزبان سر خم نمود. این بار ابوریحان به دیدار آن مرد رفت و چنان گرمای امیدی به او بخشید که او از جای برخاست و آب نوشید.

#زین_قند_پارسی

مجله عصر شهرآرا هجده شصت

برای خواندن مجله عصر شهرآرا کد را اسکن کنید

تاریخ‌نگار

۷ بهمن ۱۳۴۴

پیوستن ایران به قرارداد جهانی «آزادی تبادل افکار یونسکو»

در چنین روزی در سال ۱۳۴۴ خورشیدی ایران به قرارداد جهانی «آزادی تبادل افکار یونسکو» ملحق شد. قرن بیستم، عصر آزادی اطلاعات نام گرفت و با ازهم‌پاشیدگی موانع و ایجاد امکان ارتباط فرامرزی افراد با یکدیگر و جهانی شدن اقتصاد، فرهنگ و سیاست، افراد در معرض ارتباطات بیشتری قرار گرفتند که پیش از این، چنین امری تا این اندازه سابقه نداشت.

یونسکو به‌عنوان نهاد بین‌المللی، تاکنون عهده‌دار چنین مسئولیتی بوده است. ایران نیز در سال ۱۳۴۴ با پیوستن به این قرارداد سعی کرد خود را در مسیرهای مختلف اطلاعاتی پدیدآمده، قرار دهد.

در دوره سلطنت پهلوی‌ها در ایران، هیچ نشانه‌ای از آزادی نبود، زیرا نه آزادی مطبوعات وجود داشت نه آزادی بیان و نه آزادی احزاب و تجمعات برای بیان افکار، بنابراین پیوستن رژیم به این قرارداد فقط برای ظاهرسازی بود.

بریده خوان

من به زندگی روزمره، وداع نهایی گفته‌ام

من عشق به عتیق در استخوان دارم و تا عمق وجودم راهیجان می‌گیرد هرزمان که می‌اندیشم سینه کشتی‌های رومی، روزگاری موج‌های دگرگون‌ناشونده همواره‌ناآرام این دریای همیشه‌جوان را می‌شکافته‌اند.

شاید اقیانوس آبی‌تر باشد. اما نبودن مد که روز را فواصلی منظم دهد، از یاد تو می‌برد که گذشته چه دیرینه است... کی می‌شود که من و تو برویم و روی شن‌های اسکندریه به‌سینه بیفتیم یا زیر چنارهای «هلسپونت» به خواب رویم؟ که دلمردگی تورا کشت، هان؟ از خشم می‌ترکی، از اندوه در تابی، خفه می‌شوی؟ صبور باش ای شیر صحرا! من هم در حال خفه شدنم، مدت‌هایی است مدید. دیوارهای اتاقم در کوچه «است» هنوز به یاد دارند که در تنهایی‌ام چه دشنام‌ها که دادم و چه لگدها که بر زمین کوفتم و چگونه گاهی نعره کشیدم وزمانی خمیازه.

به ریه‌هایت یاد بده نفس کوتاه بکشند تا زمانی که پا بر قله‌های بلند می‌نهی و باید در طوفان دم زنی، با شادی بسیار گشایش یابند. بیندیش. کار کن. بنویس. آستین‌هایت را تا شانه بالا زن و مرمرت را بتراش؛ مانند کارگر خوبی که هرگز سر برنمی‌گرداند. عرق می‌ریزد و زحمت می‌کشد و لبخند می‌زند.

افسار فرشته الهامت را آزاد بگذار و به خود میندیش تا به شگفتی دریابی که فکرت چگونه هر روز وسعتی تازه می‌گیرد.

تنها راه حذر از ناشادی، محصور کردن خویش است به هنر و جاندادن به هرچه که دیگر. غرور اگر بر بنیانی سترگ باشد، جبران هر خسارت است... ÷

نمی‌پنداری که بسا چیزهاست که من ندارم، که دلم می‌خواهد دست‌بازی یک میلیونر را داشته باشم، دل نرمی یک عاشق را حس کنم و شهوت یک لذت‌پرست را دریابم؟ لیکن نه برای ثروت آه می‌کشم، نه برای عشقی و... مردم از میانه‌روی من متحیرند. من به زندگی روزمره، وداع نهایی گفته‌ام. ازین پس آنچه می‌خواهم، پنج، شش ساعت آرامش است در اتاقم. آتشی در زمستان ودوشمعی برای شب‌هایم.

تو مرا دلگیر می‌کنی. ای دوست عزیز مهربانم! دلگیر، وقتی که از مرگ خود می‌گویی. بیندیش که چه بر سر من می‌آید. چون روحی سرگردان خواهم شد. چون پرنده‌ای که فراز سیلاب‌ها می‌پرد، بی‌آنکه سنگی یا سبزه‌ای بیابد که بر آن بال خسته‌اش بیاساید...

دلم می‌خواهد قصه‌ای را که در این مدت جدایی نوشته‌ای، ببینم. در چهارپنج هفته، همه‌اش را با هم خواهیم خواند، با هم، تنها، به‌فراغت، دور از دنیا و بورژواها، چون خرس‌های زندانی و زیر پوست کلفت سه‌قشری خرسانه‌مان خواهیم غرید. من هنوز به فکر آن داستان شرقی خودم هستم که در زمستان آینده خواهم نوشتش.

از نامه‌های گوستاف لوبر به آلفرد و لوپوات‌ون
میلان - سیزدهم مه ۱۸۴۵
ترجمه ابراهیم گلستان

کیوسک

لوفیگارو

«فرانسه خود را برای سومین قرنطینه آماده می‌کند». روزنامه فرانسوی لوفیگارو با انتخاب این تیتر نخست، از وخامت وضعیت کرونا در این کشور خبر داده و در ادامه نوشته است: «دولت[فرانسه] قصد دارد باتوجه‌به نتایج منع آمدوشد و تحول انواع [کرونا]، چهارشنبه برای تشدید اقدامات بهداشتی، تصمیم‌گیری کند. مدارس می‌توانند باز بمانند.»

ادامه از یادداشت روز صفحه یک

چه کسی مقصر است؟

... وقتی عبدی‌پور به تلویزیون راه پیدا کرد، همان‌قدر که خوشحال شدم، نگران هم شدم. عبدی‌پور را از سال‌ها قبل دنبال می‌کردم و همواره لحن و عاطفه‌اش، مرا سخت متأثر می‌کرد. در کلاس‌های کوچک نویسندگی که برگزار می‌کردم، او را یک نویسنده موفق و صاحب سبک امروزی معرفی می‌کردم و دریغ می‌خوردم که چرا قدر و قیمت او را چنان که شاید و باید نمی‌دانند. وقتی به تلویزیون آمد، خوشحال شدم که بالاخره به حقش رسید و حالا مخاطبان بیشتری او را دنبال خواهند کرد اما از آن‌طرف هم دیده بودم که این آینه جادو با دیگران چه‌ها کرده است.

الهی قمشه‌ای را به خاطر می‌آوردم که چگونه مردم، جلوی دانشگاه تهران برای دیدن برنامه‌هایش که از تلویزیون یک کتاب‌فروشی پخش می‌شد، از سروکول هم بالا می‌رفتند و چند صباحی بعد کسی حوصله دیدن او را از قاب تلویزیون نداشت. تلویزیون همان‌قدر که می‌تواند به دیده شدن آدم‌ها کمک کند، همان‌قدر هم می‌تواند در نابودی آن‌ها نقش ایفا کند.